

قصه‌های خوب  
برای  
بچه‌های خوب

قصه‌هایی از کلیله و دمنه

نویسنده: مهدی آذرین‌دی

## شکارچی دانش آموز

روزی بود و روزگاری بود. در زمان قدیم یک شکارچی بود که گاهی در بیابان، کبک‌ها و کبوترهای صحرایی را شکار می‌کرد و گاهی هم در کنار دریا ماهی صید می‌کرد و با این کار زندگی خود و زن و بچه‌اش را روبه‌راه می‌کرد.

یک روز این آقای شکارچی در گوشه‌ای از بیابان کنار یک تپه یک مُشت گندم و برنج و ارزن پاشیده بود و منتظر بود که کبوترهایی که در آن نزدیکی دانه برمی‌چیدند، به دام او بیفتند.

پس از انتظار زیاد که سه تا از کبوترها به دام نزدیک شده بودند ناگهان شکارچی از پشت سر خود صدای داد و فریاد دو نفر را شنید که داشتند نزدیک می‌شدند و با صدای بلند با هم گفتگو می‌کردند. شکارچی از ترس اینکه کبوترها رم کنند و به دام نیفتند، زود خود را به آن دو نفر رساند و گفت: «دوستان به خاطر خدا در اینجا داد و فریاد نکنید تا مرغ‌های من ترسند و فرار نکنند.»

آن دو نفر که «طلبه»<sup>۱</sup> بودند، گفتند: «ما با کسی کاری نداریم، ما داریم

---

۱. کسانی که در مدارس قدیم به علم‌آموزی مشغول بوده‌اند.